



آذر ۹۹

سُرژ شالاندون: روزنامه نگار و
نویسنده‌ی فرانسوی

سُرژ شالاندون متولد ۱۶ مه ۱۹۵۲ در
تونس است. او که روزنامه نگاری را با
روزنامه‌ی لیبراسیون آغاز کرده، اکنون و
پس از سی و چهار سال فعالیت برای این
روزنامه، برای هفته نامه‌ی اردک در زنجیر
(Le Canard enchaîné) می‌نویسد.

این گزارشگر قدیمی و برنده‌ی جایزه‌ی
آلبر لُندر (۱۹۸۸) نویسنده‌ی هفت رمان
نیز است که همگی در انتشارات گراسه
منتشر شده‌اند: بونزی کوچک (۲۰۰۵)،
قول (۲۰۰۶)، برنده‌ی جایزه‌ی مدیسی،
خائنِ من (۲۰۰۸)، افسانه‌ی پدرانِ مان
(۲۰۰۹)، بازگشت به کیلیگز (۲۰۱۱)

برنده‌ی شش جایزه‌ی بزرگ رمان آکادمی
فرانسه)، چهارمین دیوار (۲۰۱۳ -
برنده‌ی جایزه‌ی گنگور دبیرستانی‌ها)،
شغل پدر (۲۰۱۵) و روز قبل (۲۰۱۷).
بیشتر آثار سُرژ شالاندون به فارسی ترجمه
شده‌اند اما همچنان نویسنده‌ای
ناشناخته است.

رمان «روز قبل» ادای احترامی است به واقعه تلخ فراموش شده ای در تاریخ اجتماعی: جان باختن ۴۲ کارگر معدن لیبیه ون، زیر زمین در تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۷۴ از ورای داستان غمبار خانواده ای از هم پاشیده و مبارزه‌ی میشل فلاوان برای گرفتن انتقام خانواده اش. چگونه شد که نوشتن این متن را آغاز کردید؟

۲۷ دسامبر ۱۹۷۴ طراح جوانی در روزنامه‌ی لیبراسیون بودم و این فاجعه برایم مظهر بزرگترین بی عدالتی بود. اول از همه چون می‌شد از مرگ این افراد جلوگیری کرد. در ثانی، چون کلمه‌ی «سرنوشت» مدام تکرار می‌شد، هم سر زبان سیاست مدارها بود و هم ستون‌های روزنامه‌ها را پر کرده بود و به ما توضیح می‌داد چرا کارگران معدن در معدن می‌مردند. وانگهی چون از ازل در تخیل جمعی مان معدنچی مُرده مردی بود که جان خودش را فدا می‌کرد. این «سلاح سیاه» مشهور که برای فرانسه به میدان نبرد می‌رفت و برایش جان می‌داد. و در نهایت همان طور که خودتان در پرسش خود بدان اشاره کردید، چون این فاجعه ای ملی نبود و فقط در نورپادکاله بازتاب داشت و در یاد ماند.

این مجموعه‌ی دلایل شکل دهنده‌ی نخستین خشم انسانی من بود. هنوز نمی‌دانستم چطور ولی برایم مهم بود به طریقی سهمی داشته باشم در به یاد آوردن ۴۲ فراموش شده‌ی لیبه ون.

شما معدن را به شکل هیولای گرسنه‌ای نشان می‌دهید که انسان‌های درونش را هرچند آرام ولی به حتم می‌بلعد. به گمان‌تان معادلی برای معدنِ امروزی در دنیای کارگری وجود دارد؟

نظری ندارم. من نه جامعه‌شناس‌ام و نه تاریخ‌نویس. من فقط زن‌های صندوق دارِ مغازه را می‌بینم که قادر نیستند زمان استراحت داشته باشند آن‌هم در حالی که شکم درد آزارشان می‌دهد. مسئول گیشه‌ای را می‌بینم که از پشت دریچه دشنام می‌شنود. نخستین متروهای پاریسی را می‌بینم که مملوء از کارگران خارجی بودند که فرانسه استخدام شان می‌کرد بی آنکه مدارک قانونی در اختیارشان بگذارد. نظافتچی‌های ادارات را می‌بینم، زن‌های زمین شور را، آخرین کارگران خط تولید را که پس از کار در اتوبوس می‌خوابند. بناها را زیر باران می‌بینم، عایق کاران پشت بام را در باد. پسرهای دوچرخه سواری را می‌بینم که به شکلی خطرناک در میان ماشین‌ها رکاب می‌زنند تا غذاهایی را

تحويل بدهند که خودشان هیچ گاه از عهده‌ی تهیه‌اش بر نمی‌آیند. رفتگران خیابان را می‌بینم، مرمت‌کنندگان اسکله را، کارگران شب کار را که روی خرده سنگ‌های ریل راه آهن خم شده‌اند. ملوان‌هایی را می‌بینم که موجب کافی دریافت نمی‌کنند. دست دسته مردهایی را می‌بینم که روی پیاده روهای دروازه‌های پاریس در انتظار کار سیاه توی کارگاه‌های ساختمانی اند. کارگرانی را می‌بینم که یک روز دوشنبه صبح روی نوشته‌ی چسبانده شده بر نرده‌های کارخانه‌شان می‌فهمند که رییس نامرد شان ماشین‌ها را شبانه از آنجا برده. کشاورزانی را می‌بینم که خود را از سر در انباری‌شان دار می‌زنند. مغازه‌های کوچکی که بسته می‌شوند. کیوسک دارانی که تسلیم می‌شوند. پسرانی را می‌بینم که با کراواتی بیش از حد پهن پیش از مصاحبه‌ی کاری می‌لرزند. بی کار شده‌های ۵۵ ساله را می‌بینم. بی کارهای ۱۸ ساله را. ناشناسانی را می‌بینم، انسان‌هایی نامرئی را، بی‌خانمان‌هایی را که از کنارشان با بی‌تفاوتی می‌گذریم. من نظری ندارم، من نگاه می‌کنم و می‌بینم.

حتی چنانچه موضوع اصلی کتاب هم نباشد، کتاب تان هر از گاهی به شکلی غیر مستقیم به مسئله‌ی محیط زیست می‌پردازد. پدر میشل

کشاورز است و از یک «زمین مُرده» سخن می‌گوید، در حالی که پسرش، ژوزف قرار است زیر زمین‌های بیش از پیش ناصالح‌خیز را حفر کند. کارگر بسان فیوز فرسودن منابع ظاهر می‌شود که علی‌رغم میل خود در این موضوع سهیم است.

در واقع چنین چیزی نمی‌گوید. منظور از زمینِ مرده یعنی زمینی که قرار است از چیز دیگری پر بشود جز آنچه بازوان پدر در آن می‌رویند. او در فرسودن منابع سهیم نیست بلکه تنها دیگر توانی برای مقاومت در برابر غلات کاران، واردات و تقسیم زمین‌ها ندارد. درباره‌ی ژوزف هم، اوزمانی رگ خود را می‌برد که انرژی خورشیدی وجود ندارد. هیچ توربین بادی نیز بر روی هیچ تپه‌ای نمی‌چرخد. زارع حفر می‌کند، معدنچی حفر می‌کند. درباره‌ی زندگی سخن می‌گوییم، درباره‌ی ادامه‌ی حیات. و روزی دنیا - که در حال تغییر است و البته چه بهتر - حالی‌شان می‌کند که از این پس، بیش از این حفر کردن بیهوده است.

در بخش دوم کتاب، راوی و شخصیت اصلی، میشل فلاوان به نظر می‌آید که کاملاً کنترل محاکمه را از دست داده است؛ محاکمه ای که

یک جورهایی سعی در هدایتش داشت. چرا باید این شخصیت را این قدر عذاب می دادید، او که همین طوری هم قربانی تاریخ خانوادگی اش بود؟

به مانند مورسو در بیگانه، آرزو داشتم که میشل در محاکمه اش غایب باشد. به او رفتاری را بخشیدم - هدیه ای سمی - که می توانست رفتار خود من باشد. بله آرزوی او این محاکمه بود. بله او دست به وحشی گری زد تا ملزم به عدالتِ انسان ها شود. ولی من زیر پوستش خزیدم. نکشتنِ دراولِ پیر خاطرش را آسوده کرد. چهل سال پی اش گشت، سپس چند هفته ای با او نشست و برخاست کرد، آنگاه محترمش شمرد. زنده ماندنش برای میشل تسکینِ خاطری عظیم بود. زیباترین روزِ زندگیِ اندوه بارش. میشل در بند ولی دراولِ زنده. برادرش ژوزف به او گفته بود که «او مرد خوبی است». این مرد خوب دوباره پیش چشمانِ میشل تبدیل شده بود به معدنچی. نه سر معدنچی، نه سرکارگر، نه عوضی. معدنچی. کسی که از بدترین حادثه جان به در برده بود: از قاتل شدن. میشل نسبت به خود بی تفاوت می شود. عدالت می تواند محکومش کند، ولی این موضوع دیگر متأثرش نمی کند. کنترل محاکمه را از دست نداده، علاقه

اشش بدن را از دست داده. بدی انجام شده، همه چیز بازگو شده. همانطور که من می‌توانستم انجامش داده و تجربه اش کنم. میشل می‌خواهد که از این پس راحتش بگذاریم، که فراموشش کنیم، که دیگر هیچ از او نماند. باید عذر بخواهد و به تاریکی اش برگردد. ولی با انجام چنین عملی، مستقیم به سوی نور خواهد رفت.

و من، با حفاظت از او، قربانی و وکیل اش را به او می‌بخشم تا دفاع از او را تضمین کرده باشم.

آیا رویکرد شما به عنوان نویسنده کاملاً مغایر با رویکرد دادیار کل نیست که کیفرخواست ماجرا را به ماجرای ستون حوادثی ساده تنزل می‌دهد؟ و آیا او در این شکواییه، نویسنده ای را نیز مورد قضاوت قرار نمی‌دهد که در حال روایت یک داستان و ساختن امر تخیلی از امر واقعی است؟

به هیچ عنوان. خوانشی چنین و فهمی چنین از ماجرا به ندرت اتفاق افتاده بود. ولی محاکمه‌ی میشل محاکمه‌ی شخصیت‌های پیشین من نیز است. فلاوان در جعبه تنها نیست. در کنارش تیرون، خائن ایرلندی نیز هست. پدر دنیای واقعی و خیالی ام نیز هست. خود من هم هستم.

زمانی که دادیار کل اعلام می‌کند: « ولی شما به چه حقی نقش دادگستر را به خود عطا کردید؟»، صدای این مرد را می‌شنوم که می‌گوید: « و شما، شالاندون، چه کسی به شما اجازه داده اینجا درباره‌ی معدن سخن بگویید؟ کودکی تان را در محیط معدن گذرانده اید؟ نه. «در معدن بزرگ شده اید؟» نه. «ذغال گوشت و پوست تان را آزار داده؟ معدن یتیم تان کرده؟ ریه‌هاتان به خاطر سیلیس سخت شده؟ سه بار نه. من این کیفر خواست را نوشتم چون می‌بایست این کار را می‌کردم. میشل می‌بایست با واقعیت روبه‌رو می‌شد. و من می‌بایست پاسخگوی تخیل می‌بودم.

با خواندن پنجاه صفحه‌ی اول کتاب، دست کم باید سه بار گریسته باشم از بس روایت زندگی خانوادگی فلاوان تأثیرانگیز است. وانگهی کتاب غالباً یأس آور است. با این همه شما پس از خشم و انتقام، کتاب را با نئی از امید، از آرامش به پایان می‌رسانید. این اراده از کجا ناشی می‌شود؟ چرا که روحیه‌ی من چنین است. من حق نداشتم میشل و خواننده اش را در اعماق معدن رها کنم. سعی می‌کردم هر دورا به روشنایی روز باز گردانم. این

نور را می‌خواستیم. از نخستین کلمه‌ی نوشته شده بدان علاقه داشتیم. کورسویی
بیش نیست ولیکن هست.

شما بیش از سی و چهار سال با لیبراسیون کار کردید و امروز برای Le
canard enchaîné (اردک در زنجیر) می‌نویسید. ادبیات چه امکاناتی
در اختیارتان می‌گذارد که از عهده‌ی روزنامه نگاری بر نمی‌آید؟

خیلی ساده، از آن خود کردن را. گفتن از «من»، اجازه دادن به ابراز احساسات.
غم، تشویش، خشم. من میشل ام در «روز قبل»، ژرژ در «چهارمین دیوار»،
آنتوان در «خائن من» و «بازگشت به کیلیگز»، امیلی در «شغل پدر»، مارسل
در «افسانه‌ی پدرانِ مان»، ژاک در «بونزی کوچک». من به هر کدام از این
شخصیت‌ها تکه‌هایی از آنچه هستم را بخشیده‌ام، در حالی که یک روزنامه
نگار حق ندارد خود را به صحنه آورد. هنگامی که در سپتامبر ۱۹۸۲ به
اردوگاه‌های به خاک و خون کشیده‌ی صبرا و شتیلا وارد شدم، می‌گریستم. این
اشک‌ها در لیبراسیون نوشته نشدند و این امری طبیعی است. کار من به عنوان
روزنامه نگار جمع آوری اشک‌های کودکان، زنان و پیرمردان فلسطینی بود.
ولی با اندوه خودم چه کنم؟ آن را به ژرژ می‌دهم. از آن کارگردان تئاتر می‌سازم،

از او می‌خواهم به نوبه خود به اردوگاه‌های بیروت وارد شود و ملتسمانه از او می‌خواهم برای من بگردید.

سُرژ شالاندون - درباره‌ی خواننده‌هایش

کدام کتاب میل به نوشتن را در شما برانگیخت؟

«کودک» و «شورش» نوشته‌ی ژول والاس

کدام نویسنده با ویژگی‌های استثنایی اش میل نوشتن را از شما گرفت؟

هیچ نویسنده‌ای. ویژگی‌های استثنایی یک نویسنده انگیزه‌ای برای پیشرفت است.

نخستین کشف بزرگ ادبی تان کدام است؟

در جوانی؟ احتمالاً «تهوع» ژان پل سارتر.

کدام کتاب را بارها خوانده اید؟

«قلب‌های پاک» اثر ژوزف کِسل

از نخواندن کدام کتاب شرمسارید؟

پشیمانم که هیچ گاه لای «پرنسس دو کیلو» را باز نکردم. با عجله پس از مسخره‌گویی‌های نیکولا سارکوزی آن را خریدم. حتی در سالن کتاب ۲۰۰۹ پاریس، نشان «من پرنسس دو کیلو را می‌خوانم» را به سینه زدم. ولی در حال حاضر مادموازل دو شارتر در قفسه‌ی کتابخانه ام چرت می‌زند.

۱۳

کدام مروارید ناشناخته ای را مایلید به خواننده‌های ما بشناسانید؟

«به شما و زندگی: نامه‌های تیرباران شدگان مونت والرین (۱۹۴۰-۱۹۴۴) که تالاندریه و وزارت دفاع آن را منتشر کرده. به طور اتفاقی از متن کتاب: (... به آنها خواهی گفت که ما تا دقیقه‌ی آخر شجاع بودیم»، به امضای آنتوان توماس، کشته شده در ۲۶ سالگی در ۲۱ نوامبر ۱۹۴۲.

این آخرین کلمات انسان‌های آزاد امروز به ما اجازه می‌دهند زندگی کنیم و به ادبیات پردازیم.

کدام اثر کلاسیک ادبی به نظرتان از شهرتی مبالغه شده برخوردار است؟

چنین کبر و خودپسندی در من نیست.

نقل قولی برآمده از ادبیات دارید که برای تان بت واره باشد؟

در شماره ای ویژه، لیبراسیون از ده نویسنده پرسیده بود: «چرا می نویسید؟» و

همگی چندین جمله و صفحه پاسخ داده بودند. به جز ساموئل بکت. پاسخ با

حروف بسیار بزرگ چاپ شد: « فقط این کار ازم برمیاد.»

نویسنده ای شگفت انگیز.

و در این لحظه چه می خوانید؟

«متمرد دروازه‌ی فلاندر» اثر فوآد لاروئی (انتشارات ژولیار). داستان فاطیما،

ساکن مولن بک بروکسل، پوشیده به اجبار این و آن، بی پوشش در سر، در

قلب و در بدنش.

این مصاحبه ترجمه‌ای است از:

<https://www.babelio.com/auteur/Sorj-Chalandon/6176>